

در کوچه‌های پراگ

مشاهده‌های اجتماعی، زنانه و ادیبانه

زهرا ابوالحسنی چیمه



هرمس

چند کلمه برای شروع

دیرزمانی نیست که کشورهای بلوک شرق سابق دروازه‌های اسرارآمیز خود را به روی کنجکاوان دنیا باز کرده‌اند. این دوره پوشیدگی، علاوه بر اینکه زیبایی مکنون و رازآلود آثار تاریخی و مناظر طبیعی آنجا را صد چندان کرده است، کشف رفتار اجتماعی مردمانشان را نیز جذاب‌تر نموده است. کشور چک با ده میلیون نفر جمعیت و وسعتی نه چندان چشمگیر درست در قلب اروپا شاهره دسترسی به تمامی این قاره است و، همچون کهنه‌عروسی منتظر، در دل اسرار خود پا به سن گذاشته، اما جذاب‌تر از هر نوع عروسی دل می‌رباید. قلعه‌های سر بر آسمان ساییده، تپه‌های همیشه سبز تودرتو، باغ‌های هیجان‌انگیز دلریا، کوچه‌های پیچ در پیچ بکرو خانه‌های شیروانی نارنجی دنج فقط گوشه‌هایی از جاذبه‌های دلپذیر این کشور افسانه‌ای‌اند.

اما حکایت مردمان این ولایت حکایت دیگری است. مردمانی با سابقه رعب و وحشت کمونیسم که خدایشان را نیز به یغما برده، اینک در نیمه راهی که نه خودی است و نه بیگانه، در تردید گذشته‌ای تحمیل شده، به ناگاه همراه با سیلی خروشان به سوی غربی رانده می‌شوند که یک عمر از آن پرهیز داده شده‌اند. مردمی که سلوک اجتماعی‌شان از پوچی گذشته و زرق و برق

ناآشنای امروز متأثر شده و هنوز نمی‌دانند کدام برایشان خیر است، هرچند تصمیمی بر هیچ‌یک نداشته‌اند.

این کتاب حاصل سی ماه زندگی با این مردم است. مارس ۲۰۱۱ تا اوت ۲۰۱۳ تمام طول زندگی‌ام با این مردم است. مردمی سرد، مؤدب، محافظه‌کار، آرام، مهربان و از همه مهم‌تر بسیار متمدن و آشنا به حقوق شهروندی. مردمی که در کنارشان گرم نمی‌شوی اما آرام می‌گیری. مردمی که با هیتلر کنار آمدند و کافکا را پذیرا شدند و کوندرا را آزاد گذاشتند و کلیما را پروراندند. مردم سرزمین پارادوکس‌های درهم‌تنیده و پیچیده. مردم رودخانه ولتاوا، پل چارلز و قلعه هرادچانی، همان‌ها که روزی از رعب حکومت و در حسرت عشای ربانی کلیسا نمازشان را در خانه می‌خواندند و امروز بیش از هر زمان دیگری با کلیسا و عشا و نماز بیگانه شده‌اند و با سرعت نور آنچنان به مظاهر غربی خو می‌گیرند که گویی هیچ‌گاه بی‌آن‌ها نبوده‌اند.

این نوشتار، با تمرکز بر زنان این دیار، نوعی «مشاهده اجتماعی ادیبانه» از زندگی آنان به دست می‌دهد که نه ارزیابانه است و نه تحلیل‌گرانه. این‌ها برداشت‌های اندکی دقیق شده نویسنده است که خود زنی است که به عنوان استاد زبان فارسی سی ماه در پراگ توقف کرده است و با حس خود این مشاهدات را به تحریر درآورده است. مشاهداتی که اگرچه مضمونی دلنوشته‌ای دارد، می‌تواند تا حدی نمایی از زندگی اجتماعی و خصوصی زنان بخشی از جهان را به دست دهد، بی‌آنکه هیچ ادعای دیگری داشته باشد.

شعرگونه‌های ابتدای هر حکایت از نویسنده است، مگر بر غیر آن تصریح شده باشد، و به نوعی نگاه یا فضای حاکم بر آن حکایت را باز می‌نماید.

نانا

تنهایی‌ام را با در و دیوارهای مبهمی شریک شده‌ام
 که در بهت سکوت فرورفته‌اند
 و من مانده‌ام و چیزی را در ته خاطراتم جا گذاشته‌ام
 و آمده‌ام که «او» بماند
 و من در حسرت مادری کردن
 اینجا یکپارچه پدر شده‌ام.

امروز تازه رسیده‌ام.

فضای نیمه‌تاریک هتل، در بدو ورود، تو را به یاد فیلم‌های ترسناک
 می‌اندازد. ورودی کوچک و پله‌هایی پرشیب و طولانی و
 سوراخ‌سنبه‌هایی که بعداً فهمیدم هر کدام به اتاقی در طبقهٔ همکف
 می‌رسد و بعد یک میز پذیرش در فرورفتگی کنج راهرو، جایی که
 هیچ توجهی را جلب نمی‌کند، تنها پدیده‌های اصلی این ساختمان
 قدیمی هستند. درِ درازی که ورودی این مجمع‌الپدیده‌هاست هیچ
 نشانی از یک هتل معمولی ندارد. درست پشت همین درِ دراز
 راهروی تاریکی لم داده است که سقف بلندش حجم تمام قرون
 تاریک را یکباره بر سرت فرومی‌ریزد.

بعدها فهمیدم اصولاً نیمه‌تاریکی جزو جدانشدنی زندگی شبانه در خانه‌های پراگ است. اگر تلویزیون روشن باشد دیگر نیازی به لامپ نیست و در کل روشنایی در خانه‌ها با نوعی تاریکی پیوند دارد تا برای شاعر مسلکان فضایی رمانتیک، برای خواب‌آلوده‌ها محیطی دنج، و برای شب‌کورها اعصابی خرد فراهم آورد و البته این تاریکی بخشی از روال صرفه‌جویی است که در همهٔ اروپا در مورد همهٔ انرژی‌ها وجود دارد.

نانا مسئول همه کارهٔ ایروانی هتل لتنا^۱، بازمانده از قرن هجده، خوش‌برخورد و زبر و زرنگ است. شمرده انگلیسی حرف می‌زند و در آن واحد نقش مدیر، مسئول پذیرش و کارگر هتل را بر ایمان ایفا می‌کند. چراغ راهرو را که روشن کرد جثهٔ کوتاه و تا حدی توپرش نظرم را جلب کرد. پیشخان بلند حریف کفش‌های پاشنه‌بلند نانا نمی‌شد و او می‌توانست از پشت آن به خوبی بر اوضاع و احوال مسلط باشد. با وجود سفیدی بی‌نمکش زن شیرینی است و همه کار می‌کند تا نظر مثبتی دربارهٔ هتل در ما به وجود آورد. شاید همهٔ این کارها را می‌کند تا شغلش را از دست ندهد، چون باز هم بعدها فهمیدم که پراگ پر است از مهاجرانی که برای کار از کشورهای کوچک تازه مستقل‌شدهٔ شوروی سابق مثل آذربایجان و ازبکستان و ترکمنستان آمده‌اند. پسری که در خیابان سلتننا^۲ در مرکز شهر جواهرات گارنت^۳ می‌فروشد، و خوب هم بلد است مخ مشتری را بزند و جتی اگر برای پرسیدن آدرسی به مغازه‌اش بروی نمی‌گذارد دست خالی برگردی، ازبک است. یا زنی که در مرکز خرید کوتوا^۴ در

1. Letna

2. Celetna

۳. Garnet؛ نوعی سنگ گران‌قیمت جگری‌رنگ.

4. Kotva

مرکز شهر با آن پوزه درازش بدلیجات می فروشد از همین نواحی است و نیز اکثر فروشندگان مغازه‌های کوچک سوغاتی در مرکز شهر که صاحبانشان عرب‌های مالدار هستند که با استفاده از فرصت بی‌پولی چکی‌ها در زمان فروپاشی کمونیسم در عسل غوطه‌ور شده‌اند. و این بجز ویتنامی‌هایی است که همه‌جا می‌بینی‌شان و اصلاً جامعه خاص خودشان و بازارهای معروفشان را دارند. آن‌ها، که از زمان جنگ جهانی برای جبران نیروی کار به چک گسیل شده‌اند، دیگر بازنگشته‌اند و هرچند ظاهراً چکی‌ها آن‌ها را پذیرفته‌اند، در درون از این کوتوله‌های تنگ‌چشم متنفرند. این بلبشوی قومیتی همان وضعیتی است که تقریباً در همه کشورهای اروپایی دیده می‌شود: بروکسل را کنگویی برداشته، با آن مغازه‌هایی که جنس‌های ناشناخته بدبوی آفریقایی می‌فروشند و آخر نفهمیدیم آن بوی ناجور از ماهی‌های خشک بود یا غذای مخصوص حیوانات، که احتمالاً فقط حیواناتی با ذائقه کنگویی می‌توانستند از پس آن نوع غذاها برآیند. رم و آتن را بنگلادشی‌ها اشغال کرده‌اند که آن قدر در اتوبوس تنگ هم و تنگ زنان بلوند می‌چیند و بدون بلیت سوار می‌شوند که راننده مجبور می‌شود حرکت نکند تا پلیس بیاید. پاریس هم ملغمه‌ای است از همه جای دنیا، و حداقل زن جوانی که با سگ و دوست‌پسرش در مترو ادرار می‌کرد یا زن محجبه‌ای که از محوطه کنترل بلیت مترو با آن همه چاقی به آن فرزی می‌پرید فرانسوی نبودند.

وسایل چای را با نانا از رستوران دنج و تمیز زیرزمین آوردیم، همان جایی که صبح روز بعد صبحانه‌هایمان را خوردیم و یک مار بزرگ در آکواریومی در گوشه میز بیلیاردش چنبره زده بود. همان

صبحی که نانا کفش‌های پاشنه‌بلند، جوراب نصفه‌نیمه، شلوارک مشکی، بلوز سوراخ‌سوراخ و کتی رنگی پوشیده بود که ظاهری عجیب به او می‌داد و البته فقط وقتی که خودش به لباسش خندید من هم با او خندیدم.

زیرزمین هتل با تاق قوسی شکل و رنگ کرمی شاد بسیار دنج است. این قبیل زیرزمین‌ها و سبک‌های باروک در بیش‌تر ساختمان‌های قدیمی پراگ دیده می‌شود. من این را باز بعدها در زیرزمین دانشگاه چارلز^۱ هم دیدم و به نظرم از تیزی‌های بالای ساختمان‌های کلیسا بسیار آرامش‌بخش‌تر است. این نوک‌تیزی‌ها که از همه جای پراگ دیده می‌شوند برای رساندن دست نیاز بشر به آسمان‌ها و در نهایت خدا تعبیه شده‌اند، اما ظاهرشان زبرتر و نوک‌تیزتر از آن است که بتوانند نیازی را برسانند و بیش‌تر به دل آسمان سنبه می‌زنند. شاید همین تیزی‌های قاعده‌مند بود که هنرمند معمار را به یکباره احساساتی کرد و عقل را پس زد و هر چه بی‌نظمی را به قاعده درآورد و حرکت و جنبش را جایگزین تیزی‌های ایستای کلاسیک کرد. باروک سبک سکون‌زدایی بود.

از ایوان هتل به سمت راست که نگاه می‌کنی، یک قلعه افسانه‌ای تمام‌عیار از پشت غبار و مه پیداست و همین کافی است که بفهمی کجا آمده‌ای.

بام‌های گنبدی هم در پراگ کم نیست، آن هم سبزرنگش، و این گنبدهای سبز با آن تیزی‌های بلند وقتی با شیروانی‌هایی نارنجی درمی‌آمیزد که تودرتو در دل هم فرورفته‌اند با منظره‌ای روبه‌رو می‌شوی که بیش‌تر به تابلوی نقاشی می‌ماند تا منظره‌ای واقعی.

1. Charles

تابلویی که از شهری افسانه‌ای با قصه‌های جن و پری نقاشی شده است. وقتی به این تابلو خیره می‌شوی هر آن منتظری تا یک پری از بالای صلیبی بر فراز نوک تیزی‌ها بیرون بپرد و تو را با خود به درون قصری ببرد و افسونت کند. اما برای من هیچ نیازی به این افسونگری نبود. من از همان روز اول افسون این افسانه همیشه ابری شدم.

تا صبحانه نانا حاضر شود چند دقیقه‌ای را در کوچه قدم زدیم و به بچه‌های لپ‌گلی نگاه کردیم. دست در دست پدر یا مادرشان به کودکان روبروی هتل می‌رفتند. نمی‌دانم چرا همین اول بسم‌الله به زیبایی سرخ و سفید این بچه‌های تپل حسودی‌ام می‌شود. اگر ننه‌جانم اینجا بود حتماً می‌گفت: «ننه، این‌ها نمک ندارند. بچه‌های خودمان بهترند.» اما من مطمئنم زیبایی عروسکی این بچه‌ها در شرق استثناست. شاید هم الگوی زیبایی برای ما شرقی‌ها از همان بدو تولدمان با عروسک‌های سفید و بور و چشم‌آبی شکل گرفته است. چشم‌هایمان را که باز کرده‌ایم عروسکی دستمان داده‌اند که هیچ شباهتی به چشمان قهوه‌ای و پوست گندمی و موهای سیاه‌مان نداشته است. از همان بدو تولد، این لپ‌گلی خوش خط و خال بسیار زیبا بوده است و ما هم که شکل او نبوده‌ایم لابد بسیار زشت بوده‌ایم. این مدل شش‌دانگ زیبایی عمیق‌تر از آنی در سرمان تثبیت شده است که بتوانیم حتی برای فرزندانمان هم تعریف زیبایی را تغییر دهیم.

اما آنچه می‌بینم این است که سرمای هوا که گونه‌های این بچه‌ها را می‌آراید تنها اثرش روی صورت ما قندیل بستن دماغمان و بی‌حس شدن لب‌هایمان و کبودی لپ‌هایمان است. این‌ها اولین نشانه‌های فرق ما و آن‌هاست.

نانا دختر بیست‌ساله‌اش را پیش مادرش در ایروان گذاشته و به امید پول و کار چند سالی است که به پراگ آمده است. این را همان صبح وقتی که برایم چای می‌ریخت گفت. هیچ ابایی ندارد که نشان دهد دنبال هم‌صحبتی شرقی می‌گردد و من هم بدم نمی‌آید اولین تجربه‌هایم را از آدم‌های دوروبرم با او شروع کنم. وقتی دربارهٔ دخترش حرف می‌زند اشک در چشمانش می‌نشیند. دلش تنگ اوست، هر چند کار کردن در این هتل دویست‌ساله برایش فرصت است. با این حال به دنبال مجالی است که به دیدن دخترش برود. زندگی آن‌قدر برایش آسان نیست که دخترش را به اینجا بیاورد. او به دنبال مجالی است، مجالی برای زندگی، زندگی با دخترش که تنها فرصت زندگی اوست.

صبحانه‌را که می‌خورم به مار چنبره‌زدهٔ بی‌حرکت گوشهٔ آکواریوم خیره می‌شوم. این بیچاره حتی اگر بخواهد هم نمی‌تواند چندان در این آکواریوم بلولد. نمی‌دانم او در این بی‌حرکتی به چه چیز فکر می‌کند. آیا او هم جایی کسی را جا گذاشته یا اینکه کسی او را اینجا جا گذاشته است. تنهایی این مار از حجم آکواریومش هم بیرون زده است و تمام فضای زیرزمین پر از بوی تنهایی است. تنهایی‌ای که برای به دست آوردنی دیگر نصیبت می‌شود و تو می‌مانی که کدامشان بهتر است: چیزی که به دست آورده‌ای یا تنهایی که چترش را بر سرت گشوده است.

مار را رها می‌کنم. من فعلاً به چیزی جز پیدا کردن خانه نمی‌اندیشم.

هانا

لبخندم به پهنای بازوانم گشاده شده است
از باری که مادرانم به سویم سوق داده‌اند
و من لبریز از انرژی جنبشی
فرصتی برای پتانسیل ماندن نداشته‌ام.

امروز برای گرفتن خانه می‌دوم.

برای رفتن به خانه‌ای که اجاره کرده‌ایم از خیابان‌های جورواجوری
رد می‌شویم. بعضی جاها را کنده‌اند و خیابان را از ریخت انداخته‌اند
تا مترو بکشند. من تا آخرین روز ندیدم کار این کارگرهای
بی‌حس و حال به سرانجام برسد. این بینواها هم در شل و ول بودن
ید طولایی دارند و صد البته کمبود بودجه هم مزید بر علت است که
تا می‌توانند یک پروژه را خوب لفت بدهند. به هر حال صبر و
حوصله مردم هم دست‌کمی از کارگران ندارد و خیلی به این ریخت
و پاشیدگی اعتراضی نیست.

متروی پراگ فقط سه خط دارد که برای این شهر کافی نیست و
دو سه قرن است که تراموا وسیله اصلی سفر شهری است و با اینکه
گاه آرام و خسته‌کننده است بسیار هم زیاد و بامزه و تفریحی است و